

سازو آواز «بوی عشق» (دبایره خوانی) - شعر: سعدی

چه خوش است بوی عشق از نَفَس نیازمندان	دل از انتظار خونین، دَهَن از امید خندان
مگر آن که هر دو چشَمش همه عمر بسته باشد	به وَرَعِ خلاص یابد ز فریب چشَم بندان
نظری مُباح کردند و هزار خون معطل	دل عارفان بُردند و قرار هوشمندان
سَر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد	ز مُعربدان و مستان و معاشران و رندان
اگر از کمنند عشقت بروم کجا گریزم	که خلاص بی تو بند است و حیات بی تو زندان
اگر نمی پسندی مَدَهَم به دست دشمن	که من از تو بر نگردم به جفای ناپسندان
نفسی بیا و بنشین، سخنی بگوی و بشنو	که قیامت است چندین سخن از دهان چندان
اگر این شِکر ببینند محدثان شیرین	همه دست‌ها بخایند چون شکر به دندان
همه شاهدان عالم به تو عاشق‌اند سعدی	که میان گُرگ صلح است و میان گوسفندان

سازو آواز «کند زلف» (دبایره خوانی) - شعر: حافظ

زان یار دل‌نوازم شُکری ست با شکایت	گر نکته‌دان عشقی بشنو تو این حکایت
بی‌مُزد بود و مَنّت هر خدمتی که کردم	یا رب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس	گویوی ولی‌شناسان رفتند از این ولایت
در زلف چون کمنندش ای دل مپیچ کان جا	سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
چشمت به غمزه ما را خون خورد و می پسندی	جانا روا نباشد خون ریز را حمایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود	از گوشه‌ی بی برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود	ز نهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت
ای آفتاب خوبان! می جوشد اندرونم	یک ساعت بگنجان در سایه‌ی عنایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست	کش صد هزار منزل بیش است در بدایت
هر چند بُردی آبم روی از دَرّت نتابم	چور از حبیب خوش‌تر کز مدعی رعایت
عشقت رسد به فریاد آر خود به‌سان حافظ	قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

تصنیف «زهی عشق» - شعر: مولانا

زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا	چه نغزست و چه خوبست و چه زیباست خدایا
چه گرمیم چه گرمیم از این عشق چو خورشید	چه پنهان و چه پنهان و چه پیدا است خدایا
زهی ماه زهی ماه زهی باده‌ی همراه	که جان را و جهان را بیاراست خدایا
زهی شور زهی شور که انگیخته عالم	زهی کار زهی بار که آن جاست خدایا
فرو ریخت فرو ریخت شهنشاه سواران	زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا
فتادیم فتادیم بدان‌سان که نخیزیم	ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا
ز هر کوی ز هر کوی یکی دود دگرگون	دگر بار دگر بار چه سود است خدایا
نه دامی ست نه زنجیر، همه بسته چراییم	چه بندست چه زنجیر که بریاست خدایا
چه نقشی ست چه نقشی ست در این تابه‌ی دل‌ها	غریب‌ست غریب‌ست ز بالا است خدایا
خوشید خموشید که تا فاش نگردید	که اغیار گرفته‌ست چپ و راست خدایا

سازو آواز «عشق پاک» - کلام: فریدون مشیری

ای شب، به پاس صحبت دیرین، خدای را
 با او بگو حکایت شب زنده داریم
 با او بگو چه می‌کشم از درد اشتیاق
 شاید وفا کند، بشتابد به یاری‌ام
 ای دل، چنان بنال که آن ماه نازنین
 آگه شود ز رنج من و عشق پاک من
 هر چند بسته مرگ، کمر بر هلاک من
 ای شعر من، بگو که جدایی چه می‌کند
 کاری بکن که در دل سنگش اثر کنی
 ای چنگ غم، که از تو به جز ناله برخواست
 راهی بزن که ناله از این بیشتر کنی
 ای آسمان، به سوز دل من گواه باش
 کز دست غم به کوه و بیابان گریختم
 داری خبر که شب همه شب دور از آن نگاه
 مانند شمع سوختم و اشک ریختم
 ای روشن عالم بالا، ستاره‌ها
 رحمی به حال عاشق خونین جگر کنید
 یا جان من ز من بستانید بی‌درنگ
 یا پا فرانهید و خدا را خیر کنید
 آری، مگر خدا به دل اندازدش که من
 زین آه و ناله راه به جایی نمی‌برم
 جز ناله‌های تلخ نریزد ز ساز من
 از حال دل اگر سخنی بر لب آورم
 آخر اگر پرستش او شد گناه من
 عذر گناه من، همه، چشمان مست اوست
 تنها نه عشق و زندگی و آرزوی من
 او هستی من است که آینده دست اوست
 عمری مرا به مهر و وفا آزموده‌ست
 داند من آن نام که کنم رو به هر دری
 او نیز مایل است به عهدی وفا کند
 اما - اگر خدا بدهد - عمر دیگری

تصنیف «تیزک کولی» - کلام: مجرنا شفیعی لکنی

رنگ در رنگ و به هر رنگ هزارانش طیف
 نغمه در نغمه و هر نغمه به یاد یاران
 قیژک کولی کوک است در این تنگی عصر
 راست در پرده‌ی اندوه و مقام باران
 می‌زند بی‌که نگاهی فکند بر چپ و راست
 رفته از دست و در افتاده ز مستی از پای
 رعد را عریده بگسسته
 ولی بی‌بسته قیژک کولی در مهمه‌ای
 هایهای هایهای
 قیژک کولی کوک است در این تنگی عصر
 پرده دیگر مکن و راه مگردان کولی
 هم مگر هم‌همی زخمه‌ی تند تو کند
 دلی از گریه سبک‌بار؛ در این تنگ غروب

سازو آواز «خورشید آرزو» - کلام: فریدون مشیری

بگذار سر به سینه‌ی من تا که بشنوی
 آهنگ اشتیاق دلی دردمند را
 شاید که پیش ازین نپسندی به کار عشق
 آزار این رمیده‌ی سر در کمند را
 بگذار سر به سینه‌ی من تا بگویمت
 اندوه چیست، عشق کدامست، غم کجاست
 بگذار تا بگویمت این مرغ خسته‌جان
 عمری ست در هوای تو از آشیان جداست
 دل تنگم آن چنان که اگر ببینمت به کام
 خواهم که جاودانه بنالم به دامت
 شاید که جاودانه بمانی کنار من
 ای نازنین که هیچ وفا نیست با منت
 تو آسمان آبی آرام و روشنی
 من چون کبوتری که پرّم در هوای تو
 یک شب ستاره‌های تورا دانه‌چین کنم
 با اشک شرم خویش بریزم به پای تو
 بگذار تا ببوسمت ای نوشخند صبح
 بگذار تا بنوشمت ای چشمه‌ی شراب
 بیمار خنده‌های توام بیشتر بخند
 خورشید آرزوی منی گرم‌تر بتاب

تصنیف «چین زلف» - شعر: عطار

ای صباگر بگذری بر زلف مُشک افشان او	همچو من شوگرد یک حلقه‌ی گردان او
مَنْتِ صد جان بیار و بر سر ما نه به حکم	وز سر زلفش نشانی آر ما را ز آن او
گاه از چوگان زلفش حلقه‌ی مُشکین ربای	گاه خود را گوی گردان در خم چوگان او
خوش خوشی در چین زلفش پیچ تا مُشکین کنی	شرق تا غرب جهان از زلف مُشک افشان او
نی خطا گفتم ادب نیست آنچه گفتم جهد کن	تا پریشانی نیارد زلف عنبرسان او
گر مرا دل زنده خواهی کرد جامی جان‌فزای	نوش کن بر یاد من از چشمه‌ی حیوان او
گر تو جان داری چه کن بر کن به دندان پشت دست	چون ببینی جان‌فزایی از لب و دندان او
گو فلانی از میان جانُت می‌گوید سلام	گو به جان تو فرو شد روز اول جان او
جان او در جان تو گم گشت و دل از دست رفت	درد او از حد بشد گر می‌کنی درمان او
چون رسی آنجا اجازت خواه اول بعد از آن	عرضه کن این قصه‌ی من بر در دیوان او
چشم آنجا بر مگیر از پشت پای و گوش دار	ورنه حالی بر زمین دوزد تو را مژگان او
هر چه گوید یاد گیر و یک به یک بر دل نویس	تا چنان‌که او گفت برسانی به من فرمان او
چند گریبی ای فرید از عشق رویش همچو شمع؟	صبح را مژده رسان از پسته‌ی خندان او

تصنیف «اسرار عشق» - شعر: حافظ

با مدعی مگو یبید اسرار عشق و مستی	تا بی خبر بمیرد در درد خودپرستی
دوش آن صمّ چه خوش گفت در مجلس مُغانم	با کافران چه کارت گر بُت نمی‌پرستی؟
سلطان من خدا را زلفت شکست ما را	تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی
عاشق شو آر نه روزی کار جهان سر آید	ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

تصنیف «وطن» - شعر: یاش کسرائی	رخم به سیلی زمانه خو گرفته است اگر چه در نگاه اعتنای کس نبوده‌ام یکی ز چهره‌های بی‌شمار توده‌ام چه غمگانه سال‌ها که بال‌ها زدم به روی بحر بی‌کناره‌ات که در خروش آمدی به جنب و جوش آمدی به اوج رفت موج‌های تو که یاد باد اوج‌های تو! در آن میان که جز خطر نبود مرا به تخته پاره‌ها نظر نبود نبودم از کسان که رنگ‌و‌آب دل ربودشان به گودهای هول بسی صدف‌گشوده‌ام گهر ز کام مرگ در ربوده‌ام بدان امید تا که تو دهان و دست را رها کنی	دردی ز عشق بر بهشت این زمین دل‌فسرده و اکنی به بند مانده‌ام شکنجه دیده‌ام سپیده، هر سپیده جان سپرده‌ام هزار تهمت و دروغ و ناروا شنوده‌ام اگر تو پوششی پلید یافتی ستایش من از پلید پیرهن نبود نه جامه، جان پاک انقلاب را ستوده‌ام کنون اگر که خنجری میان کتف خسته‌ام اگر که ایستاده‌ام و یا ز پا فتاده‌ام برای تو، به راه تو شکسته‌ام اگر میان سنگ‌های آسیا چو دانه‌های سوده‌ام ولی هنوز گندم غذا و قوت مردم همانم آن یگانه‌ای که بوده‌ام	وطن! وطن! نظر فکن به من که من به هر کجا، غریب‌وار که زیر آسمان دیگری غنوده‌ام همیشه با تو بوده‌ام همیشه با تو بوده‌ام اگر که حال پرستی‌ام تو نیک می‌شناسی‌ام من از درون قصه‌ها و غصه‌ها برآمدم: حکایت هزار شاه باگدا حدیث عشق ناتمام آن شبان به دختر سیاه‌چشم کدخدا ز پشت دود کشت‌های سوخته درون کومه‌ی سیاه ز پیش شعله‌های کوره‌ها و کارگاه تنم ز رنج، عطر و بو گرفته است
-------------------------------	---	---	---